

روزگاری مرید و مرشدی خردمند در سفر بودند. در یکی از سفر هایشان در بیابانی گم شدند و تا آمدند راهی پیدا کنند شب فرا رسید. ناگهان از دور نوری دیدند و با شتاب سمت آن رفتند.

دیدند زنی در چادر محقری با چند فرزند خود زندگی می کند. آن ها آن شب را مهمان او شدند و او نیز از شیر تنها بزی که داشت به آن ها داد تا گرسنگی راه بدر کنند.

روز بعد مرید و مرشد از زن تشکر کردند و به راه خود ادامه دادند. در مسیر، مرید همواره در فکر آن زن بود و این که چگونه فقط با یک بز زندگی می گذرانند و ای کاش قادر بودند به آن زن کمک می کردند، تا این که به مرشد خود قضیه را گفت. مرشد فرزانه پس از اندکی تامل پاسخ داد: اگر واقعا می خواهی به آن ها کمک کنی برگرد و بزشان را بکش. مرید ابتدا بسیار متعجب شد ولی از آن جا که به مرشد خود ایمان داشت چیزی نگفت و برگشت و شبانه بز را در تاریکی کشت و از آن جا دور شد...

سال های سال گذشت و مرید همواره در این فکر بود که بر سر آن زن و بچه هایش چه آمد.

روزی از روزها مرید و مرشد قصه ما وارد شهری زیبا شدند که از نظر تجاری نگین آن منطقه بود. سراغ تاجر بزرگ شهر را گرفتند و مردم آن ها را به قصری در داخل شهر راهنمایی کردند.

صاحب قصر زنی بود با لباس های بسیار مجلل و خدم و حشم فراوان که طبق عادتش به گرمی از مسافرین استقبال و پذیرایی کرد و دستور داد به آن ها لباس جدید داده و اسباب راحتی و استراحت فراهم کنند. پس از استراحت آن ها نزد زن رفتند تا از رازهای موفقیت وی جويا شوند. زن نیز چون آن ها را مرید و مرشدی فرزانه یافت، پذیرفت و شرح حال خود این گونه بیان نمود:

سال های بسیار پیش من شوهرم را از دست دادم و با چند فرزندم و تنها بزی که داشتیم زندگی سپری می کردیم. یک روز صبح دیدیم که بزمان مرده و دیگر هیچ نداریم.

ابتدا بسیار اندوهگین شدیم ولی پس از مدتی مجبور شدیم برای گذران زندگی با فرزندانم هر کدام به کاری روی آوریم.

ابتدا بسیار سخت بود ولی کم کم هر کدام از فرزندانم موفقیت هایی در کارشان کسب کردند. فرزند بزرگترم زمین زراعی مستعدی در آن نزدیکی یافت. فرزند دیگرم معدنی از فلزات گرانبها پیدا کرد و دیگری با قبایل اطراف شروع به داد و ستد نمود. پس از مدتی با آن ثروت شهری را بنا نهادیم و حال در کنار هم زندگی می کنیم.

مرید که پی به راز مسئله برده بود از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زده بود...